

۷

اسفند ۱۳۶۶

سال پنجم

# چیستا

● به مناسبت دهمین سالگرد  
چاپلی چاپلین  
سوداگران مرگ  
منشور آزادی و...  
داستان کرباسی  
مهرنی کتاب  
و مطالب دیگر



## چیستا

(سیاسی، اجتماعی، علمی، ادبی، هنری)

صاحب امتیاز: پرویز ملک پور

سرمدبیر: پرویز شهریاری

صفحه آرا: حسن نیک-بخت

طراح و امور هنری: آبرام

۱۰ شماره در سال منتشر می‌شود.

بها: ۲۴۰ ریال

اشتراک سالیانه:

ایران: ۲۴۰۰ ریال

خارج: ۶۰۰۰ ریال

حروفچینی: مهدی

چاپ و صحافی: چاپخانه رامین

### سال پنجم، شماره ۷

(شماره ردیف ۴۷): اسفند ۶۶

۵۶۱	یاشار مالکی	به مناسبت دهمین سالمرگ چارلی
۵۶۸	رکن‌الدین خسروی	چاپلین و کمندی انسانی
۵۸۰	ترجمه منصور گودرزی	سوداگران مرگ
۵۸۸	علی عبدلی	کوتم - هوسم - رودسر
۵۹۳	جهانگیر افکاری	منشور آزادی و ...
۵۹۷	موبد رستم شهزادی	بدی یا شر چیست؟
۶۰۲	جابر عناصری	داستان گرشاسب اژدردر
۶۰۹	رقیه بهزادی	جانوران سودمند در متن‌های ...
۶۲۳	ترجمه خدابنده فرزانیکی	خواب سرباز (شعر)
۶۲۴	ترجمه محمد باقری	دوست من نسو
۶۲۸	هاشم رضی	وندیداد (۶)
۶۴۷	فرزانه هگماتانی	برندگان جدید جوایز ابن‌سینا
۶۴۹	محمدحسن رجائی زفره‌ای	معرفی کتاب
۶۵۰	—	نامه‌های خوانندگان
۶۵۵	—	چندخبر از زرتشتیان

حق اشتراک و کمکهای نقدی خود را به حساب جاری شماره ۱۸۲۱۲۹۰۰ بانک تجارت شعبه خیابان ولی‌عصر، جنب بزرگمهر به نام پرویز ملک پور واریز و رسید آنرا به نشانی ما هنامه ارسال دارید.

نشانی: خیابان انقلاب، رویروی دانشگاه تهران، شماره ۱۳۹۰ یا صندوق پستی شماره ۱۳۱۴۵/۵۹۳ به نام آقای پرویز ملک پور- چیستا  
تلفن: ۶۶۲۳۱۹ - ۶۴۰۱۶۲۱

«دوست من نسو»

ترجمه محمد باقری

ما بچه‌های ده همیشه در کنار هم سرخوش بودیم.

نه مدرسه‌ای در کار بود و نه مجبور بودیم درسی بخوانیم. مثل پرنده‌ها آزاد بودیم و تمام روزها به بازی می‌گذرانیدیم. چه بازی‌هایی هم می‌کردیم! چه دوستان خوبی برای هم بودیم و چقدر همدیگر را دوست داشتیم! هر کس گرسنه‌اش می‌شد به سوی خانه می‌دوید و با تکه‌ای نان و قدری پنیر که از کوزه برمی‌داشت، دوباره بیرون می‌زد. گاهی شیها جمع می‌شدیم و کپ می‌زدیم و داستان تعریف می‌کردیم.

یکی از پسرها اسمش «نسو» بود. آنقدر داستان درباره جن و پری می‌دانست که هر چه می‌گفت تمامی نداشت. شبهای مهتابی تابستان روی الوارهایی که در حیاط خانه‌مان کپه شده بود، دور هم می‌نشستیم و به چهره نسو چشم می‌دوختیم. وقتی غرق داستان گفتن می‌شد، صورتش حالت دلپذیری به خود می‌گرفت. برایمان از جن و پری، پرنسده بهشتی و از فرمانروایان نورتاریکی قصه‌ها می‌گفت.

«خوب نسو، حالا يك قصه دیگر بگو قصه پادشاه نابینا و قصه طرطی و قصه کچلک و قصه مرد کوسه».

\* \* \*

يك روز درده ما مدرسه درست کردند. پدر و مادر من، مثل بیست - سی نفر دیگر، مرا

به مدرسه فرستادند. بابت شهریه مدرسه پولی باید پرداخت می‌شد و به همین خاطر خیلی از بچه‌های ده که والدینشان نمی‌توانستند این پول را بدهند، به مدرسه راه نیافتند. بیشتر دوستان من، از جمله نسو، به مدرسه نیامدند.

در زندگی ما این اولین باری بود که از هم جدایمان می‌کردند و عامل این جدایی مدرسه و معلم بود. برای اولین بار می‌فهمیدیم بعضی از ما وضعیتشان بهتر است و بعضی دیگر فقیرند. هنوز صدای شیون و زاری نسو را می‌شنوم که توی خاک و خل به خودش می‌پیچید و گریه کنان التماس می‌کرد: «بگذارید منم به مدرسه بروم!»

هنوز صدای پدرش را می‌شنوم که به اعتراض می‌گفت: «از خدای خبرها، چرا متوجه نیستید! من پولی در دست وبالم نیست! اگر پول داشتم می‌دادم گندم می‌خریدم که اقلاً گرسنگی نکشیم. بخدا چنین پولی ندارم!»

نسو و بقیه دوستان من که وارد مدرسه نشده بودند، دم در مدرسه جمع می‌شدند تا از لای در ما را تماشا کنند، و لسی معلم اجازه نمی‌داد تو بیایند. حتی نمی‌گذاشت زنگ تفریح با هم بازی کنیم. می‌گفت بچه‌های بیرون، حق بازی با شاگردان مدرسه را ندارند. دوستانم بیرون از مدرسه منتظر می‌نشستند تا ما تعطیل شویم. آن وقت همگی با هم به خانه می‌رفتیم.

در اولین سال مدرسه، کم کم دوستان تازه‌ای پیدا کردم. اواخر سال که شده، نسو و بقیه بچه‌هایی که درس نمی‌خواندند، دیگر در به انتظار نمی‌ماندند.

\* \* \*

دو سال به مدرسه ده خودمان رفتم. بعد از آن، پدرم مرا به بخش مجاور برد و اسمم

\* شاعر، قصه نویس و مترجم بزرگ ارمنی (۱۸۶۹-۱۹۲۳).



رنجیدم اما چیزی نگفتم. نسو پارچه کتم را با دست لمس کرد و بقیه هم از او تقلید کردند. همه از نرمی جنس آن تعریف کردند تازه متوجه لباسهای آنها شدم که چقدر بیقواره و پاره پوره بود. در واقع، سر تا پای ده به نظرم فقر زده و کثیف آمد.

\* \* \*

دو سال بعد، پدرم مرا به يك شهر بزرگ برد و در مدرسه‌ای که از مدرسه قبلی هم بزرگتر بود نام نویسی کرد. وقتی از آنجا برگشتم، همبازیهای قدیمی‌ام که دیگر بزرگ شده بودند، مثل بقیه اهل ده به استقبال آمدند و مثل آنها به حالت احترام در کناری ایستادند. فقط وقتی ضمن صحبت، کسی پرسید که آیا روزهایی را که در مدرسه ده با هم بودیم به خاطر دارم، نسو به حرف درآمد و گفت: «یادت می آید شبها توی حیاط خانه‌تان روی الوارها دور هم می نشستیم و قصه می گفتیم؟» به نظرم رسید که نسو سر حال است با این حال بیگانه واد سر جایش ماند و نزدیک نیامد.

بالاخره وقتی موقع برگشتن به شهر فرا رسید، پدر برایم اسبی از پدر نسو کرایه

را آنجا در دبیرستان نوشت. دنیای تازه‌ای پیش چشمم باز شده بود. بام همه خانه‌ها به رنگ قرمز بود و مردم آن بخش لباسهای ترو تمیز می پوشیدند. مدرسه هم بزرگ و شیک بود و بر خلاف مدرسه ده خودمان که فقط يك معلم داشت، اینجا چندین معلم داشت که یکی از آنها زن بود. این هم برایم خوشانید بود و تازگی داشت.

کم کم سرو وضع مهنم مثل اطرافیان جدید و مدرسه جدیدم مرتب تر شد. همیشه اونیفورم قشنگ و تمیز مدرسه تنم بود. موقع تعطیلات که شد با این سرو وضع جدید به ده خودمان برگشتم. وقتی نسو بقیه دوستان قدیمی‌ام شنیدند که به ده برگشته‌ام، اول صبح دور و بر خانه‌مان پیدایشان شد و سعی داشتند ببینند داخل خانه چه خبر است. من خودم رفتم بیرون و با آنها خوش و بش کردم. نمی دانم به همدیگر چه چیزهایی گفتیم ولی یادم می آید که دیگر رفاقت قدیمی‌مان از بین رفته بود. اولین چیزی که توجهشان را جلب کرد اونیفورم من بود. نسو به پیراهن کوتاه مدرسه‌ام خیره شد و گفت: «انگار پره‌های دمت را کنده اند!»

همه زدند زیر خنده. از این حرفش

لبریز می شد.

\* \* \*

« نسو فقیر است.... نسو نسادان است.... فقر ویرانگر روستا، زندگی نسو را پایمال کرده است.... اگر درس می خواند، اگر درست تربیت می شد و از امکانات خوب برخوردار بود، شاید آدمی می شد خیلی بهتر از من.»

وقتی می خواهم نسو را تبرئه کنم و برایش ارزش قائل شوم و مثل دوران کودکی دوستش بدارم، این حرفها را به خودم می گویم. دلم می خواهد نسو را همیشه همان طور ببینم که در آن شبهای آرام پرستاره و مهتابی می دیدم ولی چنین چیزی ناممکن است. بلافاصله تصویر دیگری که شرم آور و غم انگیز است در ذهنم پدیدار می شود.

وقتی تحصیلاتم به پایان رسید و در این دنیای بزرگ جایی برای خود یافتم، دوباره به دهکده زادگاهم برگشتم. آن روز میدان ده شلوغ و پررفت و آمد بود. نسو را وسط میدان به یک تیر چوبی بسته بودند و سرش از خجالت پایین بود.

گفتند که به خاطر دزدی تنبیه می شود. با پادرمیانی من آزادش کردند. ولی در ذهنم هنوز تصویر او باقی است که آنجا زیر آفتاب سوزان ایستاده و در مقابل همه جمعیت سرش را پایین انداخته است.

چیزهایی از قبیل دزدی و شلاق خوردن در ده ما تازگی نداشت، ولی من نمی توانم این حادثه را فراموش کنم؛ همان طور که نمی توانم نسوی کوچک را که شبهای مهتاب روی الوارها می نشست و برایمان قصه می گفت، فراموش کنم. نسویی که آن قدر پاک و دوست داشتنی بود، نسویی که دوست روزگار کودکم بود.

کرد. قرار شد نسو هم همراه اسبی که من سوارش می شدم بیاید. وقتی راه افتادیم، از این وضع که من سوار اسب بودم و او با لباسهای پاره و دم پایبی فرسوده پیاده می آمد، دلم گرفت. چندان راهی نرفته بودیم که گفتم دوست دارم پیاده شوم و راه بیایم. راهمان را ادامه دادیم. گاهی هر دو پیاده می رفتیم و گاهی به نوبت سوار اسب می شدیم. نسو از این وضع راضی بود ولی متوجه شده بودم که او احساس برابری و رفاهتی و رفاقت مراد نمی کند، بلکه در عوض، این پیاده رفتن را به حساب حماقت من می گذارد. همه اینها مرا آزار می داد ولی چیزهای بدتر هم پیش آمد.

جایی بین راه توقف کردیم تا چیزی کمی بخوریم. وقتی خواستیم هندوانه را قاچ کنیم، چاقوی جیبی ام را به نسو دادم. وقتی قرار شد دوباره راه بیفتیم، دیدم اثری از چاقو نیست. نسو قسم خورد که آن را پس داده و من هم توی جیبم گذاشته ام. گرچه مطمئن بودم چاقو را پس نداده، همه جیبهایم را گشتم. بالاخره حرکت کردیم. کاملاً معلوم بود که چاقو را او برداشته و بعدها دیگران چاقو را دست او دیده بودند. در ادامه راه غمی بردلم سنگینی می کرد. البته نه به خاطر گم شدن چاقو، بلکه به خاطر چیز خیلی مهم تری که از دست داده بودم و رفیقم اصلاً در بند آن نبود.

وقتی به مقصد رسیدیم و قرار شد نسو برگردد، علاوه بر پرداخت کرایه اسب، برایش یک قواره پارچه کت خریدم. او تشکر کرد و گفت « ولی انعام نمی خواهی بدهی؟ »

بد جایی گیر کرده بودم و اصلاً نمی دانستم چکار بکنم. انعامش را دادم. ولی از آن پس، هر وقت به یسار روزهای کودکم و آن شبهای مهتاب می افتام که بانسوروی الوارهای نشستیم و قصه می گفتیم، قلبم از درد و حسرت

